



زه

کریستین بوین

دینا کاویانی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

دوهزاروسیصد و چهل و دو روز از مرگ ژه^۱ می‌گذشت که لبخند زد. در ابتدا، کسی نبود تا این لبخند را ببیند. چه اتفاقی برای چیزهایی می‌افتد که کسی آن‌ها را نمی‌بیند؟ بزرگ می‌شوند؛ هر چیزی که بزرگ می‌شود، در ناپیدایی بزرگ می‌شود و با گذشت زمان نیروی بیشتری و جای بیشتری می‌گیرد. بنابراین لبخند ژه – که دوهزاروسیصد و چهل و دو روز پیش در دریاچه سن سیکست^۲، در ایزر^۳، غرق شده بود – نور بیشتری از خود ساطع می‌کرد.

۱. Geai: به معنای جی‌جاق، پرنده‌ای از رده کلاغ‌ها. در اینجا اسم خاص است. (تمام پانوشته‌های کتاب از مترجم است.)

2. Saint-Sixte

۳. sère: منطقه‌ای در ایالت رون آلپ، در غرب فرانسه. رودی به همین نام در این منطقه جاری است.

ژه گاهی به سطح می‌آمد و گاهی به ته دریاچه بازمی‌گشت. از دوهزار و سیصد و چهل و دو روز پیش، دست نخورده، صحیح و سالم، بی‌هیچ اثری از خستگی در صورت و بدنش، بدون هیچ لکه‌ای روی پیراهنش. پیراهن نخی قرمز، رنگ مورد علاقه ژه زمانی که در روستای سن سیکست به مدرسه می‌رفت.

دریاچه سن سیکست، حتی در تابستان، بسیار تیره است. دریاچه سن سیکست به پاکی تابستان‌ها بی‌اعتناست؛ آبی است که نورش را نگه می‌دارد، آبی سبز و بیشتر سیاه که نور را حبس می‌کند. آسمان به رنگ آبی در دریاچه سقوط می‌کند و به رنگ سبز فرومی‌رود و به رنگ سیاه غرق می‌شود. انواع مختلف سیاه در رنگ سیاه وجود دارد؛ آب‌های سن سیکست سیاه ارغوانی روشن هستند؛ پر آشوب، شبیه چشمان حسودها. از زمانی که آب در سن سیکست هست، این سیاهی هم وجود دارد و لبخند ژه، پنهانی، آن را می‌فرساید، رقیقش می‌کند، ملایمش می‌کند و لبخند ژه همه آبی آسمان را که در دریاچه سن سیکست غرق شده است، به سطح آن باز می‌گرداند. اینجا منطقه‌ای کوهستانی است. در مناطق کوهستانی، آبی، صداقتی مطلق و صراحتی روشن دارد. چطور بگویم؛ این آبی، می‌سوزاند و پاک می‌کند.

زمستان است. ژه، در دو سانتی متری سطح، زیر یخ گیر کرده است. نمی‌شود گفت از چه زمانی لبخندش آب‌های سیاه سن سیکست را پاک می‌کند. فقط با آمدن آلبین^۱ هشت ساله می‌توان چیزی درباره قدرت این لبخند گفت. پسرکی که کوچکتر از آن است که ژه به

1. Albain

او آموزشی داده باشد یا با ژه در زمان حیاتش آشنا بوده باشد؛ ولی الان، به خوبی او را از لبخندش می‌شناسد. آلبن تنهاست. تا وسط دریاچه می‌رود و پیراهن قرمز، صورت ژه و لبخند روی صورتش را می‌بیند. ژه با دیدنش چشمکی می‌زند. ژه همیشه از دیدن بچه‌ها خوشحال می‌شد. آلبن ترسید. آنچه نمی‌شناسیم ما را می‌ترساند. پیش‌ازاین، آلبن مرده دیده بود؛ ولی این لبخند، این همه آرامش نورانی این صورت را اولین بار بود که می‌دید. این لبخند، آلبن را به وحشت انداخت. باعث شد بدو به ساحل برگردد؛ نزدیک بود لایه یخ بشکند. لایه یخ نشکست؛ کمی ترک خورد، همین. حالا، آلبن، با هشت سال سنش، کنار دریاچه سن سیکست تنهاست. قلبش مثل سنجابی دیوانه داخل سینه‌اش بالا و پایین می‌پرد. قلبش مثل یک دارکوب به سینه‌اش می‌کوبد. قلبش مثل یک کره اسب، داخل سینه‌اش چهارنعل می‌رود. قلبش کم‌کم آرام می‌شود.

حالا دیگر قلبش نمی‌ترسد؛ قلبش پشنگی خون را به انتهای دست‌ها و پاهایش می‌فرستد. قلبش دوباره او را به حرکت درمی‌آورد، دوباره او را به راه می‌اندازد؛ این بار چهار دست‌وپا، تا وسط دریاچه سن سیکست. ژه هنوز آنجاست؛ خندان‌تر. آخر سر، یک حضور. این به این علت نبود که از دوهزار و سیصد و چهل و دو روز پیش، همراهی نداشته است. ماهی‌ها پایین و پرنده‌ها بالا بوده‌اند؛ ولی خب، یک بچه خیلی بهتر از یک ماهی یا یک پرنده است.

ژه زیرشمدی از دو سانتیمتر یخ دراز کشیده بود؛ ولی این باعث نمی‌شد که دیده نشود. لبخندش تیرگی یخ را از بین می‌برد، لبخندش

تیرگی کل دنیا را از بین می برد. آلبن روی ژه دراز کشید یا دقیق تر اینکه درست روی یخی که ژه زیرش لبخند می زند. به هم نگاه می کنند؛ مدت طولانی؛ چهره به چهره. لبخند آلبن به لبخند ژه پاسخ می دهد. دو لبخند باهم گپ می زنند؛ مدت خیلی خیلی طولانی. شب فرا می رسد. دیگر یخ دریاچه از خاک ساحل قابل تمیز نیست. آلبن برای بار آخر به ژه لبخند می زند. فردا برای دیدن ترمی برمی گردم. ژه با پلک زدن و لبخندی محکم تر موافقتش را اعلام می کند. آلبن چهار دست و پا، روی زمین سفت برمی گردد. نیم ساعتی در دشت پرسه می زند. در خانه خانوادگی شان را فشار می دهد. همگی سر میز نشسته بودند. پرسیدند کجا بوده است. با بانوی سن سیکست بودم. کدام بانوی سن سیکست؟

«همانی که ته دریاچه لبخند می زند. مهربان است خیلی باهم حرف زدیم؛ درستش اینکه خیلی باهم لبخند زدیم.» و شترق. آلبن سیلی خورد. پدرش حرف زد. حرف زدن برای پدرش چند قرن سکوت است و اینکه گاه به گاه از انبارش سیلی هایی را بیرون بیاورد و عادلانه، بین سه بچۀ خانه تقسیم کند؛ یکی برای هر کدام و اهمیتی هم ندارد که چه کسی «شروع کرده است.»

اگر پدر آلبن لب به سخن بگشاید، فقط خواهد گفت که کودکی چیز عجیبی است؛ هم دوست داشتنی و هم شاق، گنجینه و آشوب؛ ولی سخن نمی گوید، سیلی می زند، همچنین، بفرما. «یکی دیگر، پسرم، بدون شام، برو بخواب. این هم تنبیه تو به خاطر اینکه به جای انجام تکالیف بیرون ول گشتی و وقتی هم که هوا تاریک شد به خانه برگشته ای و چیزهای چرند تعریف می کنی.»